



تصویرگر: زهرا سادات موسویان

معصومه ربیعی

حسن کچل سفارش های ننه را در ذهنش مرور کرد: سیب خوب بگیر، شب مهمان داریم. زردچوبه هم بگیر. گاری اکبر میوه فروش پر از سیب بود؛ سیب های زرد و قرمز. نمی دانست کدام را بگیرد!

صدای ننه در گوشش پیچید: «کلاه سرت نره حسن!»

گفت: «سیب خوب می خواهم.»

اکبر میوه فروش سیب زردها را نشان داد و گفت: «این سیب ها حرف ندارند! کدخدا هم از همین ها می خرد.»

حسن با خودش فکر کرد، حتماً سیب خوبی است که کدخدا می خرد. سه کیلو خرید و راه افتاد.

سفارش بعدی زردچوبه بود. حسن از دکان عطاری یک سیر زردچوبه خرید. از دکان که بیرون آمد، یک گاری دست فروش دید. جلوی گاری کاغذی چسبانده شده بود که روی آن با خط درشت نوشته شده بود: «دوای قطعی ریزش مو رسید.»

حسن به سر بدون مویش دست کشید. جلو رفت و پرسید: «این دوایی که

نوشته ای، چی هست؟ واقعاً فایده دارد؟»

مرد دست فروش یک جعبه ی کوچک پودر قهوه ای رنگ به دست

حسن داد و گفت: «خیالت راحت. آن قدر موهایت بلند

می شوند که هر هفته مجبوری بروی سلمانی. تا حالا صد

نفر از این دارو خریده اند و هر صد تا راضی بوده اند.»

حسن با تعجب گفت: «هر صد تا کچل بودند؟»

مرد دست فروش گفت: «مثل خودت! قیمتش هم فقط

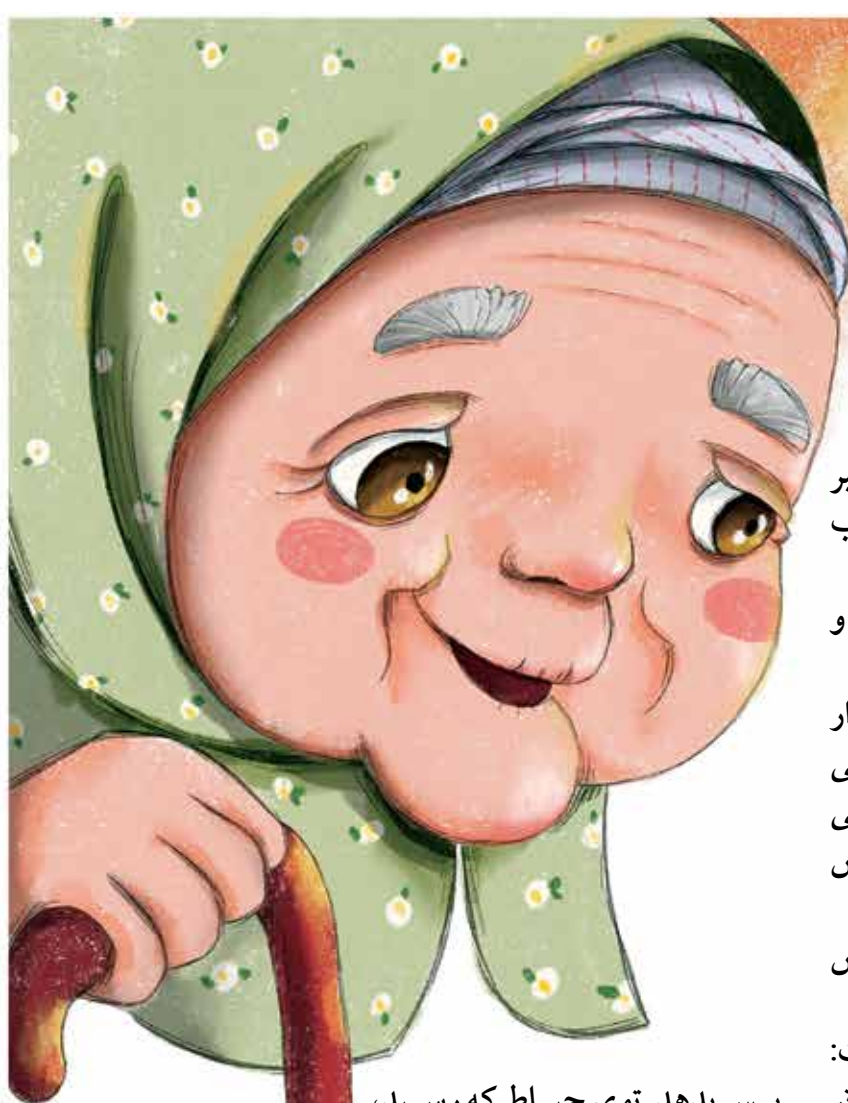
یک سکه است.»

حسن با خوش حالی دارو را گرفت و راه افتاد. با

خودش گفت: «ننه خریدهایم را که ببیند، حسابی

کیف می کند!»





به طرف خانه رفت. سر راه از جلوی خانه ی کدخدا رد شد. کدخدا را که دید، پاکت سیب را بالا گرفت و تعارف کرد. کدخدا نگاهی به سیبها انداخت و با عصبانیت گفت: «این چه سیبی است که به من تعارف می کنی؟»
حسن با دستپاچگی گفت: «به جان خودم از اکبر میوه فروش خریدم! گفت کدخدا هم از همین سیب می خرد.»

کدخدا فریاد زد: «بله می گیرم، ولی برای گاو و گوسفندانم!»

حسن که دید هوا پس است، سریع پا به فرار گذاشت. آن قدر هول بود که نفهمید کدام طرفی می رود. چند لحظه بعد جلوی در خانه بود. یواشکی سیبها را گوشه ی حیاط قایم کرد و بعد رفت پیش ننه.

ننه پاکت را برداشت تا خریدها را ببیند، چشمش افتاد به جعبه ی دوا. پرسید: «این چیه؟»

حسن ماجرا را تعریف کرد. ننه آهی کشید و گفت: «هی! پسر جان، عقل توی کلهات باشد، خیلی مهم تر از این است که مو روی سرت باشد! آخه هر چی هر کی گفت، تو باید باور کنی؟»

حسن با تعجب به ننه نگاه کرد. ننه ادامه داد: «تو تا حالا که به این قد و هیکل رسیده ای، چند تا مثل خودت در این ده کچل دیده ای؟! صد تا کچل کجا بودند تا حالا که ما ندیده ایم؟!»

حسن کمی فکر کرد و فهمید سرش حسابی کلاه رفته است. سریع بلند شد و دوا را برداشت تا ببرد

پس بدهد. توی حیاط که رسید، یواشکی سیبها را هم برداشت تا پس بدهد. ننه از توی اتاق صدا زد:

«راستی! سیب چی شد؟»

حسن همان طور که بیرون می رفت، گفت: «می گیرم ننه. می گیرم.»

صدای ننه را این بار بلندتر از دفعه ی قبل شنید: «کلاه سرت نره

حسن! کلاه سرت نره!»



بچه های عزیز، حالا که داستان را خواندید: می توانید بگویید چند جاسر حسن کلاه رفت؟ به نظر شما مرد میوه فروش با چه روشی سر حسن کلاه گذاشت؟

مرد دست فروش چگونه؟ حسن چه کار کند که بعد از این موقع خرید کردن سرش کلاه نرود؟